

لک لک (قصه دوم)

بچه لک لک دوست داشت شلوار بپوشد. اما هیچ شلواری اندازه‌اش نمی‌شد. چون که پاهایش خیلی دراز بود.

یک روز مامانش رفت و یک عالمه برگ گل نیلوفر خرید. آنها را برد پیش خرچنگه و گفت: ((آقا خرچنگه، با قیچی‌ات این پارچه نیلوفری را ببر، تا برای بچه‌ام شلوار بدوزم.))
خرچنگه قچ و قچ پارچه را برید.

بعد مامان لک لکه، با سوزن نوکش، شلوار را دوخت. بچه لک لک، شلوار را پوشید. ولی یک پاچه شلوارش بلند بود و یکی کوتاه.

مامان لک لکه ناراحت شد. به خرچنگه گفت: ((ببین چی کار کردی!))

خرچنگه گفت: ((خودت پارچه را بلند و کوتاه دوختی!))

خرچنگه و لک لکه باهم دعوایشان شد.

بچه لک لکه پرید جلو و گفت: ((دعوا نکنید! اضافه پاچه بلنده را قیچی کنید و بدوزید به پاچه کوتاهه.))

خرچنگه گفت: ((فکر خوبیه!)) بعد هم با قیچی‌اش اضافه‌ی پاچه‌ی بلند را برید.

مامان لک لکه هم با سوزن نوکش، اضافه‌ی این پاچه را دوخت به آن پاچه.

بچه لک لکه شلوار را پوشید. اندازه‌ی اندازه بود.